

مجرسم وفا از دلبران بنو فانی که بنود دلبران را شیوه غزل از خفا
 نکرده ای یک شکایت از زبان که صد هزارت آفرین باد این همه شفا
 زو صدش می جوی و دور کن دوری بدرد و داغ دوری چند باین سلطان
 اگر زلفش بوس داری بجان من مشو مایل بزلفش با سفیدی در لای

اگر داری سربا بوس آن بد مهر چون حیدر

که رفتی اینچنین از دست معنای زبانی

نهجران برب آید جان و بد ار از دلم ز عزم اندکی مانست دیدار از دلم
 سر من بیشتر زاندم که کرد خاک راه و غباری از دلم چشم خونبار از دلم
 مرا از رشته نسیم بکشد بکره از دل دلم شد مایل آن زلف و زنا را از دلم
 دلم از جملوه سرو صنوبر برود از دلم که هر دم جملوه زلف و خست از دلم
 حرامم باد هر موی که وزیدم بر دلم اگر جز مهر آنخوردشیدر از دلم
 خوشم در کوی او فارغ ز کشتن ز روی کل هوس باغ و گلزار از دلم
 دلم از جملوه سرو صنوبر برود از دلم که هر دم جملوه زان قد و رفتار تو می

مرا گشت آنمه بد منبری و من همچنان حیدر

و فاد مهر زان شمع ستمکار از دلم

دودلوزیم ماوشمع در سبهایم
 که می کریم می سوزیم شب بیداریم
 بر سوائی خون غش فرقی نیست
 نهادیم از ازل کو بادریں وادی
 حذران لعل میگون خوشین بیدار
 اگر نوشتند آیت کی از جام جم بام
 زمین پرسید احوال سکان کوی
 که عری صغیر بودیم در سادخی عم بام
 نیازم میکشد و ز لعل میگون
 بد بخوبی نکرده بچکس لطف بام
 حکایت زان دنان تنک و لعل
 همانا کفکوی از وجود مست عدم بام
 بهار موسسم نیست سبب وقت آن
 که در صحن چمن نوشیم جام و مید بام
 بقلم متفق کشند با صد کوزه دلجوی
 بدوران خوش خال فوط مشکین بام
 جد گشتم جو حیدر از سکان او خوش آن صبا

که می بودیم عدم در حرم آن حرم بام
 آرزوی نرم وصل نه خوی بکنم
 من کجا و نرم وصلش آرزوی بکنم
 با وجود آنکه ناید و امن وصلش بکنم
 در طلبکاری وصلش هست و جوی بکنم
 هیچ طاعت زان مرا خسته نمی آید
 سجد از مردم نهان بزخاک کوی بکنم
 مردم پیش کشش در کریم و کرم
 این همه سحر از برای آبروی بکنم
 خردیت آن پرویز بامم کلف
 کشیده ام دیوانه با خود کفکوی بکنم

از گویان کار من بدین روز است

هر زمان اندیشه روی گویا میکنم
 باز حسن آینه دل در مقابل آیم
 مشکلم بود این که جازا چون آیم
 در مقابل صورتی دیدم که در دل آیم
 ده که چون ز یاد گشت آنرا بگویند
 طبعی بهر آن که زان شیرین شکر آیم
 چون بمیرم بر سر آن کوی در خاک
 تا بهما خاک من باشد که منزل آیم
 کشتی عزم برفت از در طم غم ببار
 بلکه رفت آنهم که من امید آیم
 داشتیم حاصل به چون حیدر از بوی

بهترین در دو بود از هر چه حاصل آیم
 شبیکه وصل ترا در خیال میکند آیم
 زب که منفعلم شب زانه پیش گشت
 چنان خوشم که مکر در وصال آیم
 غیر و دزدل اندیشه دمان تو هرگز
 تمام روز درین انفعال میکند آیم
 رسید حال من بیدل از غم تو دور
 همیشه غم بکفر محال میکند آیم
 ز لوج ساق خان به که لوح سینم
 بخدمت سخن محال میکند آیم
 بهر غزل که نشنیدیم دهان جوهر
 جو در ضمیر خود آن خط خال میکند آیم
 بکشتوی غم آن غزال میکند آیم

بکوی بادیه پرستان هرگز کثرت ثوق

هزار نکته جوید راز قال میگذرانم

آنکه عری ز غمت غصه کشید ست منم	آنکه از غم بحر غصه نذر بدست منم
آنکه در راه وفا پای نهاد توئی	و آنکه از تیغ جفا سهرنگ کشید ست منم
از خیالم نفسی آنکه ز فتنه ست توئی	و آنکه هرگز خیالت نرسید ست منم
و آنکه حرفی ز وفا گوش نکرد توئی	آنکه در عشق نصیحت نشنید ست منم
از زلال لب جان بخش تو آنکه	بر لبش قطره آبی بخشید ست منم

آنکه چون حیدر جان کلی در همه عمر

از گلستان جمال تو چیدن ست منم

ز بهر تو مردم دگر چون نکرم	بچون دل آغشته ام چون نکرم
نه بنیم مشکینه کجا در گلستان	که از سوز آرزوی کل کون نکرم
جبه از آن رخ آتش چون نسوزم	چرا در دور از آن قند مهر زون نکرم
کرم باز کردن بوصلت رسا	و گر هرگز از جور کردون نکسرم
ز عشقم غم مخنی پیش ماند	که بر در دفسر باد مجنون نکرم
تو عزیزک از خنده من بگریه	تو اکنون بخندی من اکنون نکرم

لنا

شنبی بگذرد بی تو بر من چو چسب در
 که تا روز بر حال خود خون مگریم
 هست در همه جا همدی که من دارم ز بهمان بگویم غمیکه من دارم
 که نیست عجز نرم بنده از تو که دارد از تو حبه امای که من دارم
 ز طعن مردم عالم مرا چه بلک گفت برون ز عالیشان عالمیکه من دارم
 ملوک با یک اور از دل حرفی که نیست رنگ در محرمی که من دارم
 خوشست جان فکارم بدایه دل حیدر
 کجاست بهتر ازین هر یک که من دارم
 تا چند ز بهر تو بغم روزگارم آیا بود آفتب که هم روزگارم
 با یک روز ازین پیش که هر یک خون دل از بهر تو که هم روزگارم
 از خیل سگان تو جدا خون گریه که خود بمقیان حرم روزگارم
 نزدیک بر کم بهر آن شب روز میسند که بر خوان عدم روزگارم
 از ماند وصل تو محروم چو چسب در
 تا چند با نزع و الم روزگارم
 رسیدی از سفر بدو ملتصل تو هم عجب خوب تلدی مشتاق حدی که تو هم

بخون آغشته شد خاک است از کف
 بر اوست بیکه خون ناب بکبر
 پس از چندی بضحیت ملل خوانم
 که پستی شنیدن پند مردم را
 ترا که هست باری از من دلخسته
 بجد اله که من باری بغمهای تو
 زله آتین شب سوخته چون شمع
 هنوز از سوزان آتشی بسیر بر میروم
 چو شمع چند سوزی آخر کردی
 اگر که نه بنک بچشم کر به الودم
 پس از چندی زبان سودم بود ای دل
 که روی خویش چون خسته در بنجای دل
 غریب یکس و بنجانان و بی یارم
 شکسته خاطر و بیچاره دل افکارم
 اسیر محنت و دود غم و ملای
 نیازمند و دل از دست و دایم
 خراب حال بر پیشانی و فکرم
 ملول خسته دل و ناتوان بیمارم
 فقیر غریب و ناتوان سرگردان
 بدو و دایه جدایی عجب گرفتارم
 اگر چه دورم از آن خاک کوی
 بر آستانه جانان نمیدهم یارم
 ولی خوشم که بدرگاه آسمان
 زیاده میشود از روی قدر و مدارم
 سپهر مکرمت و مکان لطف شای
 که از سکان در شش لطف مدارم
 چو از غم بجران ملول ای
 ترجم کن و زینسان ملول مزارم

نهان طوطی صفت جیران آینه رویم که میگویم سخن اما میگویم چه میگویم
 دران آینه رویش که جیرانم عجب بود که او ندید سخن از جیران آینه رویم
 ز آه خود گفتم آینه افلاک را اینر اگر آینه خساری نباشد می دردم
 بجام می دهم مردم صفا آینه دل غباری هستی خود را ازین آینه گویم
 دران آینه روی آینه جیرانم که مردم رود جیرانی از جیرانم

ز فرقت تو اسیر غم و الم شده ام

تو شاد باش که من مبتلای غم شده ام

هر کجا که رسم میرسد بمن المی کجا روم که گرفتار صد الم شده ام
 خنجر قامت عیشم ز بار محنتم ز بسکه بایل آن زلفم خیم شده ام
 خرامم از غمم جیران خدا را که زلفه صبر من و میفرارم شده ام
 چگونه آن عشق ترا نهان دارم چنین که در همه عالم بدین علم شده ام
 ز همین بجان کس نمیدهد خبری بغیر ازین که بگوی قانع شدم

ز خون دل فی محبت بر رخ زردم

به بین که ششره چو جگر بدین رنم

بهر کس حدیث دل ریش کردم دلش از غم خون دل خویش کردم

بهر حال شادم ز اوقات عمری که حرف زبان جفا کش کرد
 شدم آشنا با سگان تو زانرو حید ای زیگانه و خویش کردم
 بندیر عقل محزونیت کارم کم انگار هر کوه اندیش کردم
 تو خوابان بهر هر چپ حیدر
 جفا پیش دیدم وفا پیش کردم
 از کرد و رک بادل پرور می رسم با است لاله کون و نغ زردی رسم
 آورده ام چهره زردی ز کرد راه بار تک زرد و چهره پر کردی رسم
 در راه عشق کشته ز هستی خویشنا آرزو از دو کون و ز خود فردی رسم
 مار چنین که روز جدای ز باند دیگر کی بدان مژگن می رسم
 حیدر بدو مندی عشق منم ملا
 دلدیم در عشق و بان دلو میرسیم
 چو فلان وصلت نیاید رسم خوشم با خیال تو هر جا که رسم
 بیاد تو از خویش میکانه کشم بفکر تو از گوشه غم نفسم
 بسودای وصل تو شادم همه عمر مدام از می اشتیاق تو رسم
 ترا حیدر از غم خیال بکنفسم نکوی که لذت عشق رسم
 مکنفسم

۳۲
هرگز غم از خرابی عالم نمیشخورم
عالم اگر خراب شود غم نمیشخورم
از تندی باد و تفرقه از جا نمیشورم
وز موج خشنه حادثه بر سرم نمیشورم
خو کردن با جفا و فادوم نمی ترسم
و آغ تو بر جگر غم آنهم نمیشورم
با صد مهر از محنت و غم خور و زور کار
مارا اگر کن غم غم از این نمیشورم

حاصل جویدر از غم خوابان بیوف

دست دیم و غم ز محنت عالم نمیشورم

در چهره تو خیرم لطفیکه می شنیدم
لطفیکه می شنیدم در هر چهره تو خیرم
پیشکش کشیدم جان را بخت خفا
جان را بخت جان پیشکش کشیدم
جای نیازمندم از ناله و توبه کشیدم
از ناله و توبه کشیدم جای نیازمندم
از باغ وصل حیدم کلهای شادمانی
کلهای شادمانی از باغ وصل حیدم
حرف و فاش شنیدم امروز از دانت
امروز از دانت حرف و فاش شنیدم

وصل ترا خیرم از جان و دل جویدر

از جان و دل جویدر وصل ترا خیرم

چنین که میرود از خود بکشد غم
نظر چگونه برویش کند و ببارد غم
چگونه جمع کنم دل چنین که هرگز
زرک و دین برون رفت با پان غم

شب خفاق تو بر چرخان نشد یارک که روشنی طلب از ماه و خورشیدانم
نکرده سوز دلت هیچ در دلم اثری درین غم که چه سازد بسک خفاق
درین دودلو که در کار عشق چون حیدر

بغیر ازین که دهد جان نیافت جان دلم
آن از فراق رو تو ای ماه چون کنم کفنه مرا که آه کن ای چون کنم
اگر نه زیارت شبهای نامریں یارب تر از حال خفاقگاه چون کنم
ای برون دل دست مرا دست از دامن وصال تو کوتاه چون کنم
کویند دل بنم غم و عشق صبر کن بر طاقم ز بحر تو ای ماه چون کنم
زینسان که جو گرفته بوسه صلت جو حیدرم

مخروم اگر شوم ز تو ناگاه چون کنم
چه دامن و لب شیرین شکر یار ای چه سخن گفتن شیرینی گفتار ای
سرو باقد تو با مناسخ کل نور سده لاله با برک من با کد خفاق ای
سرو از او ترا بندم شوم گاه گرام چه بگو قاصد رخا و چه ز قمار ای
چشم دارم که برینم مهر رویت در آید هر شبم از روی دید بیدار ای
داستانم غم می که بپایان رسد اندر که گفتیم از تقصیر و بیگاری ای

چرخ گشت من بیدل بنود کار بر ب (۱)
چاره صبرست و تحمل چه بلا کار است
از نادرک بیدر و تیان رنجسته مشو

از ازل نادر دین افکار است این
دل مجنون صفت خود را خلاص از غلام کن
به کس دوستی کردی نه آخر دستش من جان
بر رود و داغ نوبیدی دور از کز محو
چو در جل سکان یار جایابی غمت کن
منال از پستی عهدت ن سنگدل حیدر

اسکس عقل بهم زن بنای عشق محکم کن
سنانی مطلب غم آن سیمبر از من
من مست می شوم او مست می ناز
خورسندم از آن ترک چادر و صندل
خواهم که برم نام خود از جل سکان
ترسم که برین شود آن سبیل من
دورم ز تو چون بیجان و بی
کس پیش سک کو تو نزد دیگر از من

چنان زارم که نتوانم بوی رقص
در بخاروی او نادیده خواهم از چهار رقص
نه در بزم و صاف راهی در کج غم
نه اینجا می توان بودن نه آنجا می توان
مخوان از کج غم در باغ مارابی کل
که نتوان بادل عکس بکشد بوی رقص
عد باد از خندان رقص آنرا دارم
که جانم میرود چون یاد می آرم از آن رقص
سک آن کویم و شب بهر فراوان
که می باید مرا در اجل زان آستان رقص
طریق هر چه از کاروان عشق جوی
که خوشش باشد غمزل همه این کاروان رقص

ز بید و بتان بجان آمد چه خوش شد
بر رسم دیوخواهی سوی شاه کاروان رقص

ولا زان آستان منع که اگر در آن توان
که دار از سکان او جدا کردن توان
دی صدم غم او که کند قصد ملاک
شکایت از غم آن بوی خاک کردن توان
دوای نیست در عشق خوانم اگر در آن توان
چنین دردی که من دارم دوای کردن توان
بصد خون جگر باخو بکشد را آستان کرد
دو سکا که زان آستان کردن توان

اجل از آب و خاکم خست خانه در کون

ازین به خانه در کون نشینا کون توان

هر شبم از دین است لاله کون
بکه ریزم به ثواب از دین حلال

از قلم بی بی

از خجالت روی بنمایم چه از چرخ کبود
 ماه من چون از قیای نیلگون آید برون
 مبدید از محنت فرما و شیرین را خیر
 هر صدای نیش که بر میسون آید برون
 آفتاب من بکاه از خانه بیرون آید
 چون بوی سرون آید خورشید چون آید برون
 شام غم کفتم بر آید کوب بختیم و با
 عکس آن ترسند و بخت و از کون آید برون
 هر که شد دیوانه از سودای زلفان
 یک در از طلقه اهل جنون آید برون

مهر آینه در دل چنان گرفت جای

کز دیش دیگر بصد هجر منون آید برون

باز بیکانه شد آن یار بفاکار از من
 یارب از بهر چه ریخت دل از از من
 ده ندانم که چه کردم من بیدل کین
 گشت از لعل دل آتش دل از از من
 که نخواست که دیوانه شوم از غم او
 نه برای چه نهان کوی بری و از از من
 چون نوم بر سر آن کوی در کار شد
 خاطر نازک او ریخته یکبار از من
 از جور که نالم که بصد به مهری

یار بر گشت برای دل اغیار از من

مردم ز رنگ سویی رقصان نظر کن
 وز هر نگار حسرت من بیشتر کن
 زان لعل آتشین و نه لاله کون
 آتش مل میهن و خون در جگر کن

هر صبح در چمن تبه سپهر من در آزار آن بدن ز نسیم سحر کم
 دارم خیال آنکه به بیم رخسار آید این غیر خواب خیال در کمین
 هرگز گذر نبوی اسیران نمیکند یارب که گفت سویی اسیران گذر کنی
 منبش بغیر و زالش غمیزت آموز ای شوخ جو پیشه جفا نقد کن
 حیدر بمیر و پیش کس احوال خود کو
 جان ده بدر و عشق و کس را خبر کن

مرا که مهر تو دار و جو زده سیر کردی نه تاب وصل تو دارم نه طاق جگر
 ز بی ز چشم تو در دل امید نظم ز بی بروی تو چشم امید من حیر
 مرا و بخت که در رمای غم زبیدی عارض است که اورا نمی شود میان
 روان کنم ز تبت اینک سخن روا کرد ز من نهال قد سهر و جو بار روان
 تو آن شکفته کجا در بهار حسن که تراوت کل رویت بهار عالم جان
 خوشست گلشن جانان چنانکه فصل بهار گلشن حسن ترا مباد خزان

شدم ز عشق تبان شهر جهان
 ازان گذشت که این آذر انم نهان
 آب روی لاله کلان رخ زیبا این
 رشک شمس و صوبه با قدر عیان

هندوان را هنر با جادوی دردم
 غمزه یا آشوبی که آفت جانهاست این
 نقد عروزی که گاهی با حیات جادو
 آنگه آن قوت جان باطل شود
 طره شمشاد با جعد پری با زلف چو
 سبیل ترکش چین یا عین سارا
 ساعد زیباست یا رب بایدین جوی
 معجزه میسر عمران دیده بهضایت این
 قبله اهل محبت یا می خضر میج
 سجد کاه در دمنده ان یگان
 بسته ام نخلی جو از گلستان سخن

پای تاسر و صف آن روی بالاین
 سوختن خواهم بی مست و سراندا
 نیت مقصودی بغیر از کشتن اهل ناز
 آن خرامان سرور کجوه ناز آمدن
 با وجود آنکه از ناز و عجب میکند
 هر زمان خواهم سوی آتش طنار آمد
 شوق هر گاهی که غالب شد عمار
 مرغ دل را جانب کوشش پرور آمدن
 چون ندانم بخت با من غیر ناسیاری
 روز تنهایی به راه و ناله در ناز آمدن

خاک شود در راه او که باشد در طریق
 خاک کشتن اول و آخر سر او از آمدن
 اندم از شوق و جملت می پریم همچنان
 سوغ عیشم بر از غنا به عیشم همچنان

زخم تیغ سینه مجروح را در آستان
 بر جراحت های دل داغ تو مرهم بچنان
 مابعد در ماند محروم از زخم وصال
 در حرم حرمت اغیار محرم بچنان
 باز در کوی تو افتادیم از غم
 بچنبر از عالم و از اهل عالم بچنان
 کرچه بچندی چو رفیق از خاک دلت
 آمد در دل اساس عشق محکم بچنان

بس است عشق تو یارم چه بار بهتر ازین
 بسینه مهر تو دارم چه کار بهتر ازین
 بهار حسنی در دیتونوش کفایت
 که نیست ناز و کجا در بهار بهتر ازین
 اسیر روز و راتم خوشتر ازین
 که بود روز من و روزگار بهتر ازین
 بکنظر من خسته دل روان بگذر
 به بین کمال من خاک را بهتر ازین
 بر شمع ز تو فانی نمیدانم شبان
 تو ابر رحمت و لطفی بیا بهتر ازین
 حدیث عشق تو ماند پس از وفا
 ز آدمی بخوبی و کار بهتر ازین
 بهانه جوی مرا کم شد الفتان
 کجا شد آنکه بمن بود یار بهتر ازین
 بخدمت ملک اوجان شاکر کن

که این مناسبت نیاید بکار بهتر ازین
 بیدار کنی بر من و کوی ستم تان
 بیدار و ستم نیست که لطف تو ازین

با غیر کن بهر خدای لطف بیاید
کاز ز روه دلالان را الم دم دم است این
هر کس که مراد یز بر جنبه جنون گفت
و دیوانه از آن مسئله خیم خیم است این
بگذشت شب بجزوی صبح و صفت
وزع کرانما به دم غنیمت است این
کله از بزمین روز و صفت
بگذشت که اف نه شبهای غم است این
از کوی تو توان کرد مار ایضا بزمین
کر سر بر و دهنم از کوی تو بزمین
جز کوی عدم جانان خود کوی کایم
درینسان که مرا غنیمت کرد از بزمین
در وصل تو هر چه گنجایم جهان
در ماتم بجز آمد از دین بزمین
ای کاشک جانم را بستاند و نکند
آنکس که کند از دل بیکان بزمین
در دام مستر نقش افتاده دل
مشکل که و کرد از دام بزمین
و میده بنیره خط تو بایضا بزمین
شکفته رو تو با طرف لاله زار است این
بر و زکار وصال تو سنا بود و دم
چهره روز پیش من آمد چه روز کار است این
من آن نم که کنم ترک رضی چند
که عقل خنده زمان کو بدم چه کار است این
مرا بقید جنون هر که دید با حق گفت
اسیر حلقه آن زلف نابد از است این

ز دیده سبیل و مادم که مسیر و جسد

نیچند غنیمت و افروز بهر بارستان

چند دارم چشم مرا از ناز و نغمه کن
کس نه بیند آنچه می بینم من
ایکه بخواند بزم عشق و یارم
در مقام عشق چون باد و گل
نوازش و طفت بدارم حبس
اینقدر و انم کند ارم من
از جهان بس که با جد و نغمه
رفت فراد و مانند افش
کاشیک بر دل نهاده و بی سکن
اگر یک عفت نمی یابد و کم

آین جفاجوی اران غم جو

بیوفای لازم عرست باید این ازو

مراکز نامی کوه محنت شدین
تلخی جان شیرین میدم چون
قرار از جان چه دارم دل
نه دلی در سینه دارم صبر
بدان رخ زده است خوشم
که یک بدو لم از جلو کسر
بکشتنی خست ز ازو نمی آیم
نیفتد آتش لعل و داهم در من
پس از غم که شد نقد خالم
و آب سحر کل ز زین
ازان جدا افتادم چون
که نشسته و کوی کریم بر احوال

ازان کمال

از آن که میگویند چون کجایم ز روی شوق از خود میروم در پیش او

ای مرثب بر لب ناله جانگاه از تو

غافل از ناله شبهای منی که از تو

کو اجل ناله کند جان کارم که شد هیچ کاه من بچای بد طوایف از تو

دورم از یار و نه از آن کلمه از من کاه از محنت نادیدن او کاه از تو

در عشق کو تا چه شد احوال دلم ای که آواز تری نیست درین ملک از تو

کریمان جان طلبند از تو بهر چون

که نرخت دل این طایفه ناکاه از تو

بخاکای که ایان آستانه تو که هست قبله ما آستانه خانه تو

خوش آنکه بر من تو سر خوار رسد بکوشش من آواز نازبان تو

خراب باد بنای فلک که طوفان چراغ من میان من و میانه تو

دلافتان تو آهنگ که شوق است مایه محبت عشق بی طرانه تو

عجب دارد که خود یک چشم

بهر زمین که بگذرد از شک در آن تو

ای از من عشق تو بر جان خانه چشمت چه بر کوشه خانه

واعظ که منع نکند از عشق تنگوان
 می گوید از برای دل خود نه
 هر روز روی زرد من و خاک کهای
 هر شب سر نیاز من و آتشی
 غافل مشو ز نغمه عشق آن کاه
 باشد دمام مجلس عشقم را ترانه
 با صد بهانه گفت ترا می کشیم نیاز
 باز آن بهانه جو کند که بهیانه
 هر جا نشانی تیر تو گویند اهل دل
 پانصد ز آتشی من آبخاش نه

مجو خلاص خود از موج خسته غم
 کین در طوطی ملک و ندارد کرانه

سجده در سجده از بهر ناز ایمنه
 عاشقان را از زمین روی ایمنه
 از نیاز و دلتوشان بلا کش غافل
 ناله و جوی که در بند ناز ایمنه
 چون نیاز ناز نیام نیاز از حد گذشت
 ناز بهمان را عین نام خمار ایمنه
 تا غم و همجو شمع لذت و دل روشن
 کاش سودای خویان جا کند از ایمنه
 مشقه کمال من نشید و گفت آن
 سر گذشت عاشقان دور و دور ایمنه

قطره های اشک من که نوا اهل وید

کو هر ناسفیه لذت پای دراز است ایمنه

دل نیست این که بهلوی من خار
 و روانه ایست جای بوی رازنه خسته

جز میوه جنون نکند هیچ آرزو آنرا که آرزوی تو دیوانه خسته
خوشوقت آنکه چون قدم لاله در حرف خاشاک چون سر رشته و پیمان خسته
بیگانه بهر آندم از خویش و آشنا کان آشنا به مردم بیگانه خسته

حیدر زبکی گفت غمت را باین دآن

خویشا که گفتی توان نه خسته

درین غم که زمین را از چرخند بخاطرش چه رسد ز می چه بد درین
کوفه ییخ آرزوی چنان محول که ناله های ملکوب که شنیده
مواود درین بنشینم ز کرب و رنج و دوا هنوز میرودم آب حسرت از دوا
مقصد غم و شاد شود درین که کرد کوب آب و پنجه خنده
ز نامرادی حیدر که نهو که

که با تان ستمکار مهر و دزدی

من کم از تو قلعت در شراب افش دایم از خوان کلامم خشم افش
ای که یکدم چشمم بخت ز خواب کس ندیده است این چنین بخت بخواب
از زلال و صد حدقه اقامه فی و کیمیت آب جویان ما هر در اضطراب افش
کبریا در عاقبت از کلام و اندک نیست همیشه حرف تو کلام از آب و آب افش

خال مشکین بر رخ آن نازنین است
بر مثال چندی در آفتاب افتاده

پیش چشم مردم آزان حمید را
در صفت نیست جز نقش بر آب است

بس ازین بهر شر من و غرضی نخوا
که کم دعای جانت به بهانه گدا
ز وفا بغیر نای نشنیدم و ندیدم
ز زبان منم که بیدم همه عمر بوی
ز دران حرم گویم براد دل صفای
نه در انتقام با دوره و روی آساید
زبان حال چون ندانم از آن چه کنم
که بلب رسید جانم و گرازم جدا
همیش درین خیالم که رسم وصل است
همه روز بر آمیدی که نشیمن بوی
ز پریشانی ندیدم بگرشم چون تو خوشتر
که ز دلبران بود دل بطرفی دل بر باد

بلای لوف جهان بخان فست که حمید

که بهر خویش باید ز کشتن رای

چون استغف کر فتم از هر کس که نای
مال و میان هم جز نیست اعتبار
خاک هر کوشتم یارب ساء ادا
بر دامن تو گوی بر خاطر عباد
کر جان کند بلای باری بلای
عشق باری اگر کند دل بار غم تو باری
تا دمت آرزوم شد بد از غم
نشان ز دست و لعل و لعل تو باری

یا ارحم الراحمین

با آنکه هست حسرت از خاک می سزاید ز آنکه نه ز دلیم در سینه خار
سجیایار خاگر بر باد آنکه ما هم در زخم و صدمه جانان بجوم افکار

در فکری عشق بگذشت عمر حیدر

وز بهر عشق باران بگذشت سالک های

در سر قمار بازم بود آتش جوی محکم کشته ملائک تو خیز بهانه جوی
چشم قسته مردم هر گاه کشته جوی بالعل شکر آمیز شیرین طاقوی
وایم بدر بای با عشق آشنائی مردم زیوفای بیل دل بسوی
از طره سمن جواقم بر زنجیر ستم آنم چندین بلاز هر مو آویخته بجوی
از کل که با جانش میزنند با جانش از کلهش وصالش را پی می شدم بوی

چند لعل لعل دلبر جانسوز دم حیدر

تا نم نماند دیگر آفتاب روی

دل برده ز من عشق کنگر خط و خط سرشته صحای غم ساختن غم
شد خاک سرم در آن سر و سبدا بر خاطرش از در میگذرم کرد ملاط
هر کس قد آنسر دروان دید در وقت در هیچ نیست چنین ناله ناله
چون دروغ آنکه نم سیر که مردم از دین او می روم از حال بی کار

هرگز نیلت نرسد این که تن من کشت از موسی موی میسای تو خدای
خواهم ز تو خوشنود شوخ خاطر

یکره بجا بد کند از تو موای

زیر از خط وید و دوشای کجایی که محم زواج حسد
تو عمری و دایم هم بنوازد ندیدم عمری باین موی
چو گفتم که بیکانه کشته زمین گفت چه بیکانه و کدتم آتش
جو روی تو دیم بخوان چه بستم پس لذت خلق خوشی باید داد
ندیدیم با هم اندلان تو بای بلای بگویند و بسوای
مکی منع ما ز این لذتی چه حاجت که خفایا تا لذت محم

بزد و بیایگی کمی فخر حسد

که آتشی ندی به لذت ریش

ای بار صبا به خدا لذت باری بر تو خضر و خلاص من اندی خدای
که می حرم حرم و صواب روی بر خاک صبار کولند باری
کای نازک کاشنی خوب و لطافت کلد از خشت غرت کلهای بهاری
لذت منم جو کلهای لب آمد میسند که میرم بفراق تو خدای

دریاب که ماتم زده دانه فراتم پرکنده رخ و خیره بخون ناله نگاری
کارم ز غم بجز خرابیست غم خود کر ز انکه غم کار من غم زده داری
حمید چو میسر نشود دولت و صلحش

آن به که بعد محنت و غم جان بسپاری

ای پری از من دیوانه رسیدن یک در حق من سخن غیر شنیدن تا یک
قدم از پرش او چند توان شد دروغ از سر بسته دلاان پای کشیدن تا یک
چشم ما چند کنم باز و نه نیم رو دیده را از روی روی تو دیدن تا یک
چند ریزد بگها خون مرا بهر کج بی تو در خون دل و دیده طمیدن تا یک
تلخ کام از لب شیرین تو بودن ز بهر نهانی سراق تو چشیدن تا یک
پیش مردم مده ای اسکنه آریوا دمدم از خشم از دیده دیدن تا یک
و ده که حمید ز غمت مرد تو آ که نشدی

به غم و درد و اسیران رسیدن تا یک

طلب نموده ام بجا که بهت چشم بزم ام و ز شادمانم ازین که بگذرید
بخرام سویی ما که بعد کونه انتظار برداه نت دیده اهل نظرید
گفته که نیست مهر تو بامن چو بیشتر والله که هست بیشتر از بیشترید

یہ نسبت بہ نسبت لعل تو باشد کہ شیرین تر است لعل تو چون آتش کبریا
بہر نیم شب دعای تو گویم کہ گفتہ اند باشد دعای بخشی را اثر ہے
رفعی براہ زہد و صلاحیت صلوات زین رہ عثمان بن اب کہ دلہا

حیدر اگر بتستی از فلک منال
از بہر آنکہ امت ندارد بت ہے

ترا بر ندی مانت محبت کاری تو بادہ کر خوری منع ماکن باری
بروز مرگ دہم جان بہ شہر گویم کہ مت در دل من آرزوی دیواری
تمام عمرت را بجان خود دادم غم ترا بنود و چون حسرت باری
دین غم کہ کم فکر کار خود حیدر
کہ اوقادہ مرا کار با جفا کاری

تحت التبرکۃ محمد و آل محمد و ابی حیدر در روز ہفت ہفتہ بوقت غایت
شہر دہم شہر ربیع الثانی سنہ ۱۱۳۰ جلوس مغلای ظلم اللہ
زاد رفعتہ و سلطنتہ و خستہ

نوشتہ باند سید در سید نوینہ را نیت فردا امید



و بسم الله الرحمن الرحيم بالخير

حمد و سپاس بی قیاس واجب الوجودی را سزاوارست که
مشام جانان و دلائل را بنوید آیت کریمه و نعمت فسیحه من روح
معطر و دین بصیرة الوالابصار را بکمال اجواهر و من یعظم بالله
الی صراط مستقیم منور گردانید و عقل عقلا در تعریف عزت و کمالش
بجز واقف معترف و فصاحت فصا در تعریف عظمت و جلالتش
و انک در معرف جل شانه و عظم ربانیه بهر در وصف کمال عقلش
بقراط حکیم و بوعی نادانند با اینهمه عقل و دانش و فضل کمالی در
عشق او الفی خوانند و آلف تحت و رضوان او صاف محبت
و غفران نیاز ز روضه منور و مرقع معطر خواهد نمود و انانی و دیباچه و قمر

بکمال

سخن آر ابرشیرین کلامی و بان بطق عن الهوی و مسند ثین و اش قد صد
جریح انبیا یعنی حضرت رسالت پناه محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و صحابه ابا بکر
شفیع الوراخواجه بعثت و شریک امام الهادی صدر دلائل حشر
چنین گوید سرگشته بادیه مجبور رسید نویدی نیت پوری که حضرت رسالت علیهم السلام
هموار شوای اسلام را غریزه داشت و به خاطر یک بر عایت حال آن گاه
و مضمون حدیث صحیح که الشوا حکمت بر صدق انبیا است و نام محمد
باورش مان غلام شمر و اقسام در اطراف و کتب عالم مذکر محامد
و نشر مناقب این طایفه بیکویر معروف و مشهور است و سخن در زبان مولانا
عبد الرحمن جابر در باب بقیه اندک سخن و بنور اگر در جهان که مکلف
او صاف باشد بشناسان که گفتار فرموده است و شمس بی نام کاسی
و یکم شد بکند قول از اسلان را که می گوید و خطیرش ندلور کر از مدح و
سخن کر نه در آید انوری که مرگفت از بنو و بنوری این فرقه همیشه
نور سلاطین کامکار و احیان روزگار عزیز و مکرم و مقبول و محترم بودند
چنانچه از شعرای عجم استاده و که در زمان امیر غفر بعد سلاطین محمد غفر
امارت یافت امیر غفر را سلطان جلال الدین ملک بن منصوب

مجلسی می‌نشید اما چون این زمان بواسطه حوادث دوران باز نظم
 رونق نداشت و در سخن سلاکی که گوش نمیکند و نااهلان که روی را از روی
 و بحر را از بحر نمیدانند مقصدی این امر شده اند که ازین شب ^{بعینه} بر آن
 که بهر نکته فرومانند قناسند بحر را از بحر روی را از روی غیب از
 و چند چیز نفو اهل خفا ناپسندست بادشاه به عدل و درویش به معرفت عالم
 به علم شاعری معنی و خواننده بد اول از حساب جمال به ملاحظه دوست در
 خانه به هوا بالا دست نشین بی استحقاق فلاجرم سخنوران بلاغت نشان
 زبان فصاحت بیان از گفت و گو بسته بکنج ملامت و لو با رشتن
 مفارقت میسر نمی‌انید جای آنست که خون موج زند در دل لعل زین تعانی
 که خرف میکند باز از شش درین اندیشه و تامل بهوم که ناکاه ^{تقصیر} نقصان
 مشوه دل که در مجلس بهشت آیین جنت زمینی خسر و فکوه جم افتد ارد
 سیدن مکان نامدار اسکندر جاه عالم مدار سلطان ^{اعظم} عظم و الحاکم
 اکرم رافع رایات اجمادات سمرالنبی اجمازی نصرالدین محمد همایون
 بادشاه غازی خلد الله تعالی ملکه و سلطان و افاض علی العالیان
 و احسانه که حضرت آفرید کار ذات محبت صفت اودا مقبول

۲۶
و مطبوع آفرید و هیچ چیز از اسباب لطافت و سخف و بی سوادگی و عدالت و درک
از و در هیچ ندانسته است آنها که فکر خویش بکوان کشیده اند از سبب
آهای بد و لرزیده اند و ذکر محاسن بعد ازین در چند بیت مشغولی
ند که در غلبه کلام و فکر کفایت این فصل و کمال ذکر و انواران
شیر نیکو کمال کمال و مطبوع سلیم و واهی مستقیم آنقدر ترشیدن است
عربی و متعجب و میل نام و سخن اینطایفه در نظر ما بونش قدر و قیمت و علم
دلو و خیال رسید که در ری چند ابد از بحر اسرار و در رشته استوار گردید
چنانکه مملوق مضمت است بی خیال خاص بکوارزان یار و جنت لایق
سختان شنیده است طرز خاص داشته باشد و هیچ یک از آنها و از این
فن و شرح گفته باشد و نه غزل تریب و لو که در هر یک غزل محزون از
حروف بخند و زینت و یک غزل دیگر گفته که بای حروف و در آن
و در اصطلاح جمیع و تقسیم چند بیت بیان که که خواندن و جواب گفتن آن
متغذرو متنوع نماید و غزل غزل منقوط که صنعت و تجنیس نیز دلو و قوم گشته
که در مجلس این لوراکن بجهت آزمائش و امتحان طبع و ذکاوت هر یک
احتیاج بدان مرافق و از آن سخن آید و اینها و ادعیه آن و بیت چنان بود که

وسيله بشرف عتبه کوه کسره افراشته اين رساله در سبب تحفه نذر مجلس دانش
فاما بواسطه پرش بنده رود کار و تماس در حلال بي مدار اين روز
و در پس برده نزار و حیات سر از مخزن نماند مطاع صلت عتبه عتبه
به نصیب سلسله کسره تحفه مسوده از آنکه چون سواد خط و زبان به
و خنجر تاج چرخ و لیلان بهجت از الهی و بدان درگاه کئی من به فرستاد
امید خنجران سکه از نظر کیمیا اثر اخضر زب و زینت کبر و ولایت
لطف و بخشش حسن قبول بزرگو و منه الاستغاثه و عليه السلام

شاه عادل عالی مقام
خلق لا کفر با خالق با حق تعالی
عالم کبریا و ابرار و عباد
خدمت پرور و زاری نماند
در شمع و در جان شادمان
نزدیک و دیرینه و غایت
بیکر و لطف و غایت لطافت
شادماند که بر در آفتاب
و عتبه

[illegible]

[illegible]

از دل بفرستی که در دل من
از روی او فروغی که در دل من
ای خورشید آفتاب عالم تاب
روی از سیمای خورشید تاب
مندی بلی که ز کاشنی می رود
مندی بلی که ز کاشنی می رود
از دل بفرستی که در دل من
از روی او فروغی که در دل من
ای خورشید آفتاب عالم تاب
روی از سیمای خورشید تاب
مندی بلی که ز کاشنی می رود
مندی بلی که ز کاشنی می رود
از دل بفرستی که در دل من
از روی او فروغی که در دل من
ای خورشید آفتاب عالم تاب
روی از سیمای خورشید تاب
مندی بلی که ز کاشنی می رود
مندی بلی که ز کاشنی می رود

[illegible]

[illegible]

بدر حال که در میان
جدا افتاد زین بر سر تو
ز دست طالع بد و در دل تو
یکم بر تو بود در دل تو
که با تو بود در دل تو
ناله و دایم جان او را که در تو
چون در میان او را که در تو
بدر حال که در میان
جدا افتاد زین بر سر تو
ز دست طالع بد و در دل تو
یکم بر تو بود در دل تو
که با تو بود در دل تو
ناله و دایم جان او را که در تو
چون در میان او را که در تو

[illegible]

۲۱

دعای معلوم بنیادین
از مؤلفان کرامی و حاجی

فصل اول
در بیان احوال و
طبیقات و فواید
و در بیان احوال و
طبیقات و فواید

صاحب دواخانه از نوع و طبع و طبع و طبع
کرام

بسم الله الرحمن الرحيم

ای سوخته چون لاله غنچه درون مرا
بدر بسته غنچه وار دل خسته خون مرا
آشفته گشت حال من از زلف لاله
دل بکشد جلوه اهل جنون مرا
آن لحظه ام هوای تو باشد درون دل
گر قالب نشود و نشود جان بدون مرا
اول بدست لطف که برده ای
آخر چشمم خویش میسوزد کنون مرا
از بودن مانند بلیک در جود تو
باشد غمت بر آه غم در خون مرا
ای دوستان چه چاره که هرگز
کردست غوار از زود لیل فزون مرا
ایندم که شد جنون من از حد زلف تو
چو فایده دارد منون مرا
بگرد کو تو گشتم هزار بار شب
جز این مرا نبود تا صبح کار مرا

بیت

بنا چو دین غموی بیا که منتظم
دگر نه گشت مرا در صد بهر آرا
بر و مده دگر از بند و غم در دم
مرا بجال خود ای و اخذ کند آرا
بهر نفس لم از خویش میبود بخود
چه حالتی که دارم من بکار
بدان خیال که اگر نوم ز سر نهی
به حرف کر زدم غوطه بهر آرا
بناله روز شد امشب مرا نام آید
ندانم از چه دلم بود بقیه آرا
بر آتش دلم ای ز دل نوری
چه آبهایی که نزدیک شدم استگار آرا
ترک خیمت که بخیر قل منست
غیر مردمی او را هنری دیگر آرا
تیر و گان ز چه زهر آب می گوی
که هلاکم عرضت ای بیستین آرا
تا نشستم بپیر کو تو بر خاک نشاز
حاش الله که مرا از روی آفرینش آرا
ترک سر کردن نگاهم به عشق تو گوی
استحسان ساز ز تیغ اگره باور آرا
تو ز فردوس پسین و من اکنون در
آن سر کوی ز فردوس پسین بگم آرا
تا مکی از دست مراد من دل
ساختی منبت که در من ز سر شکم منبت
تقل نسیم آفرینم ز لانا توان کرد
بار محنت چون قدمم کمان کرد آرا

ثانی من بر سر پیمان و عهد خود
 باز گشت از قول خویش و قصد
 تو چشم بر قدس چون درو خط
 سر نوشت من قضا زاده و قضا کرد
 ثبت نژاد منم بدو آن جنون ای قلان
 لاجرم این عشق بود ای جهانگرد
 نقل غم کرده جد از نرم جانان
 قائم را عاقبت چشم چون کمال الغیث
 جان حسن را بنمود معرفت
 یا فتنه خوی بد و حسن تو چندین روح
 چشم از نادان دل بهیر کاخ
 یغما بدادون تر از تنگم نمی منم عطا
 جادوی چشم منون پرواز
 حشر و ان بر ابا خاک راه کرد
 جد مشکین ربی از عارض
 از روع مهر و بنش محبت و نوبت
 جای تا بر خاک کوبش کرده ام ای
 کافر مگر بر سرم شد هوای تحت و تاب
 حاشا که فضل کل کنم بوی من عکس
 در بند و زندان و باده در میخانه
 حالت من که زاریست از خوارگی
 از لطف و رحمت نفود و کاس
 حال چنین دیوانه و شکر
 بهوم و کینه پس از من نیز از اهل
 که شود لذت لعل و حلاکت
 کس نداند عقد از کس باید اقتضای

هفت

۳۳
خاک خلق از گریه ام در ناله اندای
از یک در بحر خشن که شدم صبح
خون شد دلم از بحر حالت کرای شوخ
تا خود چه کند عشق تو با من در کرای شوخ

خورشید جمال از نظر غمناک دار
منای رخ خویش بهی بصرای شوخ
خوش آنکه من سوخته بید غم غم
هر لحظه که کشاید بحالت نظرای شوخ
خوبان همه بوند و بی در نظر من
حقا که نیاید ز تو کسی تیرای شوخ
خاک که خلد سبب بای دل از تو
تا ن شود خاک سپید برای شوخ
خونم بچنان شوخ که از آن عشق
چشم که نماند سبب از آن بهی تیرای شوخ
خسلی از پی سیم در زمین است

در عشق تو فارغ ز غم سیم و ز رای شوخ

در دیار که چون ماه لقای بنود
توان بود در آن شهر که جای بنود
بدن رو تو میجو اهرم و نای بنود
غیر ازین روشم هیچ دجای بنود
دیکه در دل خویش نشین طیب لقم
گفت کاین در و ترانج دوی بنود
در عشق تو سرفراز و زیبا اقام
در همه شهر جوین بی سرو پای بنود
دل بیرون بود ای خوشی از غم خطا
هر چه اورا بجهان نقش لقای بنود

ذکر لب تو کردم از آن شد دایان لیدند در ذکر شکر آنچه نشد کام جان لیدند
ذوق شراب است در افسردگی است بیمار را شکر نبود درد دایان لیدند
ذی خطه نباشد آنکه نتواند شکر لب لعل در ضلک کجاست می لید خوان لیدند
ذکر شکر پیش لب مہوشان بخت شکر چرا که نیست چو لعل لیدند
ذوق لب شکر کشش یافت دست

در کام او شکر نبود آبخش لیدند
روزم جو شب سیه شد و زان سبزه ای نوزدین تا شمع غایب از نظر
رفتی مرا گذاشته در نو بهارن با سینه فکار و دلش چشم تر
راضی نباشم از بزم عشق جانت چون سر نوشت من رضا او انچه از
رج غم و آن مرا گشته خواست ای جان برای از تن این حسنه نهر
روزیکه رفتم از نظر عمر جاودان از قالی سرور و جان بشد در
راز نهان دل که کسی که نهو لزان طفل سرنگ منم جاکه گشت شتر
رخت لزدیا عشق کشش دست بر دل

هر چند نیست سوود در پی سهر بر ضرر
زهی دل کشیده خال تو جان نینر اسیر زلف تو بپر و جوان نینر

۸
ز دل دینم چه می پرسد کی از حسن ^{این} برای عشق تو رفت این و آن نیز
ز سودای دوزلف خنجر من ^{شد} م آشفته و بخت نماند نیز
ز بیداد فراق داد و فرستاد که بس کشتم صغیف و ناتوان نیز
ز دانتش ششبی شمع جالت

بجانم اشکارا و نهان نیز
سایه بان عزت ما آن در دیوار ^{بست} آسایش خاک کوی بار ^{بس}
سیر بالین بجانم پلوی ^{خون} خشت زیر سیر کوشی ز پلوی ^{بس}
سوی چرخ کی روم چون زاهدان ^{مسجد} دیر و مغان و خانه ^{بس}
سبحه صد و نه گزید و دست ^{کاف} عشقم مارادشته ز نار ^{بس}
ساکن کویت طلب ز بختی کی کند ^{طور} ما آنکوب ^{بس} پر تو دیوار ^{بس}
سهل باشد جامه دبا اگر شود ^{کس} سالی خود در بر جامه دنیا ^{بس}
سور و الشمس که خواهم که خوانم ^{بس}

سور و الشمس آنم صفت ^{بس} خراب ^{بس}
شد بر نشان هر که انقضم غم ^{بس} شبهای ^{بس}
شرط کردم تا کوبم بعد ازین ^{بس} ازین ^{بس}
بی سب زلف بت مهری مهر ^{بس} ازین ^{بس}
بیش هر حال روزی قصه ^{بس} بهای ^{بس}

شد چنان ^{بمعنی} نهان از چشم ^{بمعنی} خشم در کو شیب ^{بمعنی} اخون ^{بمعنی} باد ^{بمعنی} خجسته
 شد عیان راز نهان از ناله ^{بمعنی} بسنجید ^{بمعنی} انم چه سازم ^{بمعنی} بدول ^{بمعنی} سید ^{بمعنی} حویتی
 شاه من شد بره ^{بمعنی} اخر ز فلک ^{بمعنی} ز آفتاب عارضت ^{بمعنی} کیوی ^{بمعنی} عین ^{بمعنی} ساید

شام غم چند ناله ^{بمعنی} حشمت ^{بمعنی} دور از رخس

ای خوشان ^{بمعنی} صبح ^{بمعنی} بنهائی ^{بمعنی} رخ ^{بمعنی} زیبائی ^{بمعنی} خوش
 صبح و شام ^{بمعنی} که کردم ^{بمعنی} از تب ^{بمعنی} بجران ^{بمعنی} خلاص
 صبح شام ^{بمعنی} چندی ^{بمعنی} زلف ^{بمعنی} خوش ^{بمعنی} بکشت ^{بمعنی} بوی
 صبح و شام ^{بمعنی} که چه باشد ^{بمعنی} بر کند ^{بمعنی} بخیل ^{بمعنی} حیات
 صحبت ^{بمعنی} ارباب ^{بمعنی} عقل ^{بمعنی} خوش ^{بمعنی} ناید ^{بمعنی} صفا
 صبر ^{بمعنی} ز بیم ^{بمعنی} پیش ^{بمعنی} باد ^{بمعنی} حشمت ^{بمعنی} دور از رخس

کاش ^{بمعنی} سها ^{بمعنی} ز در ^{بمعنی} کم ^{بمعنی} زین ^{بمعنی} در ^{بمعنی} بی ^{بمعنی} پایان ^{بمعنی} خلاص

ضرر ^{بمعنی} رسید ^{بمعنی} دلم ^{بمعنی} راز ^{بمعنی} صحبت ^{بمعنی} حرا ^{بمعنی} ناض
 ضلالت ^{بمعنی} آورد ^{بمعنی} کف ^{بمعنی} ای ^{بمعنی} لا ^{بمعنی} کفو
 ضمیر ^{بمعنی} بره ^{بمعنی} ز در ^{بمعنی} بی ^{بمعنی} نمیشود ^{بمعنی} در ^{بمعنی} روشن
 ضمیر ^{بمعنی} پاک ^{بمعنی} تر ^{بمعنی} اگر ^{بمعنی} هوای ^{بمعنی} فیض ^{بمعنی} بود
 شد ^{بمعنی} در ^{بمعنی} کوه ^{بمعنی} شیب ^{بمعنی} اخون ^{بمعنی} باد ^{بمعنی} خجسته

صنعت ^{بمعنی} کمال

ضعیف گشته ام از درد بر سر گوی نمی کشد دلم ای خسته بخت من

طره ز زر بگلن ای لاله رخ و نقشه خط

نامه چهارده فند زان خط در دور خط

طالع و از کون حرات از تو خست صبا می رود است ایتم از چشم من

طرفه کل درخت بود بر خاکه تو کل قضایانده است بروق من

طالع شوم بین که آنقدرت می کشد هیچ بسوی خانه ام راه نمی کشد

تو طبعی طبع و خسته وصف لب تو می کشد

در وصف لب که شکر گفته زین

ظاهر از من بیدل شده آنرا بغیظ از من آناه چرا گشته چنین لب بغیظ

ظاهر هم هیچ نشد کان می بر مرا کاه با من بس لطف بود کاه بغیظ

طن میسر گز تو من خسته جد ای چشم تو چشمم گرم خواهد به بین خواهد بغیظ

ظلم چشمش کنم پیش کس اظهار می داد که شود از من دلخسته ناکاه بغیظ

ظاهر هم خسته باطن من طالب است

از چه با کسی بوی از گفت غرض خواهد بغیظ

عارف ز کس بهر جهان کی نماند زان رو که حقیقت او دارم الله

عاشق مشکوکه بود مشکل از شوی باری چنان مشکوکه کیسه یا طلوع
عقل فقیهین که مرا منع میکند از نعمته نوای نی کردن تمام
عشق ترا بهر دو جهان خرد اگر می کشد ز ابد از قیچی مستع
عابد و صومعه کاخ زبانیست در صیقله بیا که پیای صد انتفاع
عاشق کیسه بود که چون بر آید اول قدم که هر دو جهان را کند و آید

عاجز شدم چو حیثیت از محنت خار

ای محبت زباده مرا کی امتناع

غم عشق تو مرا کرد ز غم فارغ فکر وصل تو ز اندیشه عالم فارغ
غرق کرد این کاش تو که شمع که شوم بی تو ز افغان دما دم فارغ
غافل از کار تو هرگز نشوم بهاشم که چه هستی تو ز اندیشه عالم فارغ
غیر عشقم نبود کار من اندر عشق این جهان حبیب کرد دیدم از انام

غم عالم مخورای حسیه و باد به خواه

که بیکجای غم کند از همه عالم فارغ

قدم نه ای برنج بستان عاشق بسوی کعبه احسن ان عاشق
قدت سرویت پرور بخت باز که رسته از ریاض جان عاشق

فاندر

قیامت باشد آنساعت که عبا شوی از دین کربان عاشق
 قدم در نه ششی ای کج خوبی درون خانه ویران عاشق
 قضا ای خسته پیوسته دارد

نه ایچ چشم ز دامن عاشق
 کدام دل که ز بهر خست زنگ
 کدام دین که دور از رخ تو خون
 کدام دست که ز نغم تو در میان جان
 کدام مرد که بر خاک گذر کردی
 که سر بر زرد از شوق اهدای بر جان
 کدام صید که ز تو کشت از غرور
 که در زمانه شد از زخم آن خدای ملک
 که سیکه زخم زنده مار سبوت او را
 که آن مبر که شود به زخون بر جان
 که دید روی ترا که هر چو من گشت
 و گرنه گشت مجروح ز عقل و ادراک
 که بدست می عشق تو بود سر ز

چو نیکو آرزوی شربت پاک
 لاله سان سوختم از زنگ آن اندک
 بخت از آجیات است که در هر
 جابجا کردن بران عارض خود شید
 لب فرو بستم از اوصاف جمال تو گفتم
 که آن آینه جمال تو در هر حال

لطف نیت که از یاد تو غافل باشم شاه دعوی من هست خدای سزا
لا عشه وزر و ضعیفم ز غم هر خیال که بوی تو رسیدن بود ایده من
لا لیس نه خوشی من آن ندانم تا کی بی تو یک آن گذرد روز و شبم
لا کون جاف کن از تو بخوا

میکن از دور دشتی تو به و بخور لا زال
من آوان جد از توجیب آن چیم جز سر کو تو بستان جهان را به من
حرک بهتر ز خیالیکه بود می تو را چون باشد تو من سوخته جان را به من
میتوانم که کنم را از دل خوش نهان لیکن این دیده خون ناله من را به من
حرم عالم اگر نام و نشانی بخواهند من بی نام و نشانی نام من را به من
ماه من دور از آن سر و کلاه تو سوی بستان چه روم سر و ران را به من
نه رخسار تو ام که زلف و چشمم در قطره ماه جمال کران را به من

منکرای خوشی از جان شد ام باده پر
بسیار که کنم شیر معشای را به من
نخ چشمم که شهادت در آن کو افتاد بجانم از قتل خود بر آید کاش جان
غریبم مسید به شرف و صفت فلک بنیاد من چه خواهد ز جان ناتوان
زال

نه انسان در ره غفلت به ندانی نشستم
 که یابد بعد ازین دیگر کسی نام نشستم
 نباشد خالی از درد و غم هر که که غفلت
 ندانم چون کنم پیش که گویم زین عالم
 بنود از راه پند و نصیحت را آنگهی
 شد از طفل سرکش آخر عیان از کس
 غمش چو دور از سگان کوی تو هرگز
 زمان شادمان این خاطر ناسادمان
 ده که روزم شد سیه از نینل بوی
 و اعظم از بسکه بپندم غفلت
 و صف سروای باغبان نالی بخت
 و از میدان مشکل از بند نفیست
 و اله آن رویم و از خود ندانم
 و چشمت دارم دل از مهر و موزان چو شمع
 میشود حال لبش روشن ز رنگ و بوی او
 از کز خون من قدستون خانه غمش
 به نفس چون زین الم نالم که کرد و بخت
 با الم خو کرده و با چشمم بر نم چشمت
 هیچ و صلم را سیه چون شام نام چشمت



هر که راز خویش را با غیر گزیند
خوشتن را عجب رسوای عالم است
همه ما را که در محرم آنست نامهربان
ناک ن را در دریم وصل محرم است
همچو شمع از آتش غیرت میسوزد
غیر را با خود چرا همه را زود هم است
است مستقی زواری طیبیان
ریش در از خد کف بار مرهم است
هر که از کف کسان زین نخواستند
از او نخواستند از او

دینت چون باران عشق محکم ساخت
یکسر دارم و صد گونه عطا دارم
یک چمن نیست درین کشی گوید
یک کلاه ناز جوان عارضی جادو دارم
یارب این کو که بجز شک خاسته ام
که بجز من نماند هیچ کس جادو دارم
یا بگو و شیر آن لب دندان که
حقه لعل نهان تو لولو لالو دارم
در آن چاه دفن کند چنان
تا نیستند ز پا اهل تاسا دارم
با قلم لعل ترا جانم آن خفته
به منسر کوه نهان منسر و ما دارم
یک زمان کند نیم دینت آسازان گو
کرده ام تا با بد منسر و ما دارم



مقام کار در مقام
نخود و لای و شتر غفر الله تعالی و غیره
از او